

خطاب به ناصرالدین شاه فریاد زد: «قربان همه اماله!»

و بلافاصله فراشها مشغول اجرای دستور حکیم‌باشی شدند!

رضا از شنیدن این داستان خنده فراوانی کرد و چون از این قبیل داستان‌ها را از زبان قائم‌مقام‌الملک زیاد شنیده بود بعد از مدتی خنده خطاب به قائم مقام گفت: «فلانی، این داستان از داستان‌های دیگر شنیدنی‌تر بود. حالا که این طور است من حرفی ندارم که نظر تو را عملی کنم و فرمان آزادی زندانیان را بطور دسته‌جمعی صادر نمایم اما به شرطی که این فرمان بهاء‌الحکماء مخلوط نشود...»

به این ترتیب رضا دستور داد کمیسیونی تشکیل بشود و پرونده‌های زندانیان را یکی یکی مورد مطالعه قرار داده و هر کدام که بر علیه شخص شاه (رضا) اقدامی به عمل نیاورده بودند، شامل عفو شوند و آنها که به شاه و سلطنت بدی کرده‌اند همچنان در زندان باقی بمانند!*

در این کمیسیون آقای «جم» نخست‌وزیر، دکتر «متین دفتری» وزیر دادگستری، و آقای «مختاری» رئیس شهربانی و آقای «شکوه‌الملک» از طرف دربار مشارکت داشتند.

* در ممالک بدبخت استعمارزده و تحت ستم دیکتاتوری رسم بر این بوده و هست که رهبران گردن‌کلفت و قلدر که با زور سرنیزه روی گرده مردم نشسته‌اند خود را مقدس و غیرقابل انتقاد می‌دانند و هر کس از باب وطنخواهی و مردم‌دوستی از اعمال آنها و رفتار آنها کوچکترین انتقادی بیان کند به محبس انداخته می‌شود و یا به چوبه دار سپرده می‌گردد.

ملاحظه فرمایید که رضا شاه چطور مردم را به جرم مخالفت با خود به عنوان زندانی سیاسی به محبس می‌انداخت و در موقع اعلام عفو زندانیان سیاسی هم حاضر نمی‌شد آنها را آزاد کند. دزد و راشی و مرنشی و جاعل و خائن و فاسد و جاسوس و قواد آزاد بودند و زندان فقط جای مخالفان شخص رضا شاه و سلطنت بود!

پس از یک هفته بررسی که توسط این کمیسیون انجام شد حدود چهارصد نفر از زندانی‌ها که جرایم کمتری داشتند مشمول عفو شدند. به این ترتیب عده‌ای از زندانیان سیاسی مشمول دستور بهاء‌الحکماء شدند اما چون در هیچ کجای دنیا نمی‌توان همه را با یک نسخه خوب کرد، در اینجا هم نسخه بهاء‌الحکماء به کار همه نیامد و عده‌ای همچنان در زندان‌ها باقی ماندند!

رضا خیلی نکته‌سنج و دارای ذهن و حافظه‌ای بسیار قوی بود. کوچکترین مسایل و خاطرات مربوط به دوران خردسالی خود را هم به یاد داشت و برایمان تعریف می‌کرد. محال بود کسی که بیست سال قبل چیزی به او گفته باشد، از یاد و حافظه رضا برود!

وقتی که برای دفع فتنه شیخ خزئل عازم بوشهر و سپس خوزستان بود، سر راه از شیراز هم عبور کرد. ضمن عبور از شیراز بین رضا و صولت‌الدوله قشقایی ملاقاتی افتاد و رضا از صولت‌الدوله پرسید: «اگر من با خزئل درافتادگی کنم، سردار عشایر، چه تعداد تفنگچی به کمک من خواهد فرستاد؟»

سردار عشایر (صولت‌الدوله) مثل سایر سران ایل که همیشه کوشش داشتند بلوف بزنند و قدرت خود را بیش از حد جلوه دهند، گفت: «به محض دریافت تلگراف، سی هزار تفنگچی کامل یراق اعزام خواهند شد تا به حضرت اشرف کمک کنند!»

زمان گذشت، شیخ خزئل تسلیم شد و همراه رضا به تهران آمد. (و تا پایان عمر هم در عمارت خود در خیابان کوشک تهران زندگی کرد. (محل فعلی مرکز آموزش‌های هنری وزارت ارشاد و فرهنگ اسلامی)

رضا بعداً که به سلطنت رسید و اوضاع مملکت را آرام و قدرت تامه را در دست گرفت از جمله کارهایی که کرد یک خلع‌السلاح عمومی بود که همه تفنگ‌ها را جمع کردند و حتی برای شکار هم در دست کسی تفنگ باقی نماند.

به دستور رضا فرمانده لشکر فارس، سردار عشایر (صولت‌الدوله قشقایی) را خواست و گفت: هر چه دارد باید تحویل دهد(!) و صولت‌الدوله حدود سه هزار تفنگ شکسته بسته تحویل داد.

فرمانده لشکر با خوشحالی از میزان مفصل سلاحی که به دست آورده بود تلگراف زد به تهران و موفقیت خود را در خلع‌السلاح عشایر قشقایی و فیروزآباد اعلام و منتظر تشویق و جایزه رضا ماند. اما رضا در جواب فرمانده لشکر تلگرافی زد به این مضمون که از واگذاری سه هزار تفنگ سردار عشایر خشنود است، منتهی به ایشان ملاقات ما در شیراز را یادآوری کنید و بگویید این سه هزار قسمتی از آن سی هزار تفنگی است که قرار بود سالها پیش، تفنگچیان شما برای حمایت از ما همراه خود بیاورند(!) و در غائله خوزستان به من کمک کنند. سپس تأکید کرد که ۲۷ هزار تفنگ باقی مانده را وصول و به تهران بفرستند!

فرمانده لشکر پیام رضا را به صولت‌الدوله رساند و سردار عشایر متوجه شد که عجب اشتباهی در آن روزها کرده و عجب حافظه‌ای رضا دارد! به هر حال به قشقایی‌ها پیغام داد هر چه تفنگ ولو شکسته و سرسوخته و کهنه و از کار افتاده زیر درخت‌ها و توی «بوری‌ها» و لای پوشش چوبی سقف‌ها پنهان کرده‌اید در بیاورید و تحویل دهید! یکبار به اتفاق عازم محلی برای سرکشی و بازدید بودیم. فکر می‌کنم سال ۱۳۱۷ بود. بله سال ۱۳۱۷ بود و موضوع سرکشی هم بازدید از خطوط در دست ساختمان راه‌آهن سراسری بود.

در میان مردمی که برای استقبال و ابراز احساسات در سر جاده تجمع کرده بوده یک نفر درویش خوش صدا هم دیده می‌شد که بعد از رسیدن ما به جلوی صف مستقبلین خیلی دست و پا کرد تا خود را جلوی رضا رسانده، حمد و ثنایی بگوید و آنطور که رسم بود دستلافی بگیرد، اما مأموران نمی‌گذاشتند و او را هل می‌دادند بطوری که دستار از کله او افتاد! بالاخره درویش آنقدر سر و صدا کرد تا

رضا متوجه شد و به مأموران اشاره کرد بگذارند درویش به جلو بیاید.

درویش جلو آمد و با آن گردن کلفت و شکم گنده که نشان از تنبلی و کاهلی و بخور و بخواب او داشت شروع به ثناگویی و تملق و مدیحه‌سرایی کرد.

در این موقع رضا لبخندی زده، گفت: «بد نیست. صدای خوبی هم داری!» سپس با همان لحن از مردک مدیحه‌پرداز و تملق‌گو پرسید:

«خوب. حاج آقا! بگو ببینم تو خدمت نظام هم کرده‌ای؟!»

درویش که نمی‌دانست چه سرنوشتی در انتظارش هست با همان لحن و صدای تملق‌آمیز جواب داد: «قبله عالم به سلامت باشد. ما به مردم خدمت می‌کنیم و به جان اعلیحضرت رضا شاه دعا!»

رضا فهمید که مردک مداح دارد زرنگی می‌کند. این بار با تشر و تغیر گفت:

«منظورم این است که به خدمت وظیفه رفته‌ای یا نه؟!»

درویش مجدداً با زرنگی پاسخ داد: «قربان ما درویش شده‌ایم تا وظیفه‌ای نداشته باشیم!»

رضا خندید و رو کرد به سلطان علی‌خان و گفت: «این مرتیکه مفت‌خور پدرسوخته را خلع لباس کرده و به سربازخانه ببرید!»

فوراً چند دست قوی بازوان مداح بخت‌برگشته را گرفته و او را به طرف اتومبیل کشانیدند. هر چه درویش حق و هو کرد، هر چه داد و بیداد نمود افاقه نکرد و مأموران سر و ریشش را تراشیدند و به جای لباس سابق لباس سربازی تنش کرده و به جای دستار کلاه پهلوی سرش گذاشتند! بعدها از زبان سلطان علی‌خان شنیدم درویش که نمی‌خواست خدمت کند چند بار به فرار اقدام کرد، اما او را گرفتند و فلک کرده، کتک مفصلی به خوردش دادند. به طوری که وقتی او را درویش خطاب می‌کردند می‌گفت: «من درویش نیستم. اسم من سرباز وظیفه محمد است!»

یک سال به این ترتیب گذشت. درویش که به مفت‌خوری عادت کرده بود با غذای سربازخانه سیر نمی‌شد و چند مرتبه جلوی فرمانده خود علی خان رزم‌آرا را گرفت و تقاضای یک جیره اضافی کرد، ولی چون غذای کافی وجود نداشت، به تقاضایش ترتیب اثر ندادند.

درویش که صدای خوبی داشت در سربازخانه مؤذن سربازها شد. مدتی بعد که رضا برای بازدید سربازخانه رفته بود درویش در برنامه تنظیم شده‌ای که برای استقبال از رضا در نظر گرفته شده بود با صدایی رسا برای رضا دعا خواند!

رضا از صدای او خوشش می‌آید و تبسم می‌کند!

فرمانده سربازخانه که رضا را متبسم می‌بیند، جلو رفته و می‌گوید: «قربان! این همان درویش است.» رضا خنده‌ای کرده و احوال درویش را می‌پرسد... درویش جلو آمده و از زندگی جدید سربازی خود اظهار رضایت می‌کند و در ضمن می‌گوید:

«سختی پالان چه دهم شرح که ما تحت

مجروح چنان گشته که مافوق ندارد!»

رضا خیلی می‌خندد و می‌خواهد به او انعام بدهد. درویش (سرباز) می‌گوید: قربان انعام نمی‌خواهم. من از روزی که به سربازخانه آمده‌ام سیر نمی‌شوم و همیشه گرسنه هستم. اگر ممکن است دستور بفرمایید به من غذای اضافی بدهند.

رضا به علی خان می‌گوید: «این پدرسوخته به مفت‌خوری عادت کرده و خوردن مال و حق دیگران عادت ثانویه‌اش شده (!) جیره‌اش را دو برابر و اگر سیر نشد سه برابر بدهید!»

به این ترتیب درویش در خدمت ماند و بعدها به درجه گروهبانی دژبان رسید. رضا چون از طفولیت با سختی و مشقت بزرگ شده بود عادت به ریخت و پاش نداشت و با آنکه شاه مملکت بود و وضعیت شخصی‌مان هم از نظر مالی

خوب بود معه‌ذا حساب خرج خانه را داشت و حتی مصرف قند و شکر و روغن و برنج خانه را هم حساب می‌کرد و به اصطلاح مو را از ماست می‌کشید. در دوره رضا ساختن مجسمه او و نصب در میادین شهرهای سراسر کشور باب شد. تا قبل از به سلطنت رسیدن رضا فقط یک مجسمه از ناصرالدین شاه در تهران وجود داشت که آن را خارجی‌ها ریخته بودند. اما در زمان رضا هنرمندان مجسمه‌ساز ایرانی شروع به ریختن مجسمه رضا کردند.

ساختن مجسمه از رضا و نصب در میادین اصلی شهرها یک عمل افتخارآمیز رؤسای لشکر و استانداران کشور بود و برای انجام این کار از هم سبقت می‌گرفتند.*

یکبار که به اتفاق برای بازدید از شهر چالوس رفته بودیم. شهردار شهر ضمن عرض خیر مقدم از رضا تقاضا کرد اجازه بدهد مجسمه‌اش را در میدان اصلی شهر نصب کنند.

رضا پرسید: این کار چقدر خرج دارد؟

شهردار گفت: حدود پنج هزار تومان!

رضا گفت: اگر این پول را به خودم بدهید تا آخر عمر توی میدان شهرتان

می‌ایستم!

رضا وقتی سرحال و به اصطلاح سردماغ و کیفور بود تبدیل به آدمی بسیار

شوخ و بذله‌گو می‌شد که کسی یارای هم‌آوردی او را نداشت. (و البته اگر عصبانی

می‌شد هم هکذا!!)

* این مسابقه تملق‌گویی و چاپلوسی را خود رضا شاه در میان نظامی‌ها راه انداخته بود. رضا شاه مانند همه دیکتاتورهای تاریخ نظامیان را تبدیل به افرادی متملق و چاپلوس و در عین حال جابر و ستمگر کرد.

«گوستاولوبن» به درستی می‌گوید: «نظامیان در رتبه‌های پایین متملق هستند و چاپلوس، در

رتبه‌های بالا جنایتکار و ستمگر!»

به هر حال من پس از فوت رضا بقیه عمرم را با خاطرات تاج و شیرین او گذرانده‌ایم.*

رضا با آنکه شاه مملکت بود اونیفورم ساده نظامی و بدون تجملات به تن می‌کرد. رنگ مورد علاقه او قهوه‌ای بود. همیشه بلوز قهوه‌ای و شلوار شبیه سوارکاران به تن می‌کرد. چکمه‌های بلند می‌پوشید و شمشیر کج به کمر می‌بست و کلاه کپ به سر می‌گذاشت. با آنکه در اطاق خواب تخت داشتیم، اما رضا ترجیح می‌داد روی زمین بخوابد.

رضا به درخت و گل و گیاه فوق‌العاده علاقمند بود.

موقعی که قریه سعدآباد را خرید، آنجا محل پرورش مرغ و ماکیان بود و خود مردم محلی به آن دهکده مرغی یا مرغ محله می‌گفتند. رضا آنجا را از صورت مزبله‌دانی پاک کرد و مرغداری‌ها را جمع کرد و دستور داد آن محل را چنار و درخت‌های سرو و کاج و بید بکارند. رضا خیلی سعدآباد را دوست داشت و می‌خواست از آنجا یک تونل به سبک تونل‌های کشور سوئیس بسازد و تهران را مستقیماً از سعدآباد به شمال کشور متصل کند.

هر سال قسمت تازه‌ای از باغات اطراف سعدآباد را می‌خرید(۱)** و به

* خانم تاج‌الملوک پس از درگذشت رضا شاه ضمن گذران عمر با خاطرات رضا شاه چند بار هم ازدواج رسمی و غیررسمی کرد.

آخرین شوهر رسمی او «ملک پوره» نام داشت که پس از مدتی زندگی با مادر محمدرضا شاه از کاخ اخراج شد و در خیابان فردوسی (نمایشگاه اتومبیل رحیمی پور) به خرید و فروش اتومبیل‌های دست دوم مشغول بود. یکی دیگر از سرگرمی‌های او در اواخر رژیم محمدرضا شاه رحیم‌علی خرم‌مالک غول پیکر(۱) پارک ارم فعلی بود.

** خرید کردن از نوع رضا شاهی در دنیا بی‌نظیر بود!

در این نوع خرید کردن خریدار دیناری نمی‌پرداخت و فروشنده با طیب خاطر ملک و مایملک خود را دو دستی تقدیم اعلیحضرت قدر قدرت می‌کرد! فرمانفر اسم معاملات رضا شاه را «منال» گذاشته بود. یعنی اینکه مردم موظفند اموال و املاک خود را به رضا شاه بدهند و «ناله» هم نکنند.

سعدآباد اضافه می‌کرد، و از داخل هم به زینت و زیبایی آن می‌افزود. سعدآباد ۹ کیلومتر از تهران فاصله داشت و خیلی مصفا و خوش آب و هوا بود. فاصله کاخ رضا با مقر محمدرضا در حدود یک کیلومتر بود. سعدآباد یک کاخ سلطنتی نبود. بلکه مجموعه کاخ‌هایی را تشکیل می‌داد که رضا در طول سلطنتش، در فواصل دور و نزدیک به هم برای من و فرزندانم ساخت.

بعدها پسر (محمدرضا) هم مقرهای دیگری، از جمله یک کاخ کوچکتر برای شهناز (نوه عزیزم) احداث کرد.

رضا یک دفتر کار هم در سعدآباد داشت. بیشتر تالارهای کاخ سفید سعدآباد مشرف بر دریاچه‌های کوچک مصنوعی بود که مناظر باصفا و فرحناک آن را دو چندان می‌کرد.

بعداً که رضا با اجازه من تجدید فرارش کرد من اجازه ندادم عصمت و توران را به سعدآباد بیاورد.

من همسر اول رضا بودم. روزی که با او ازدواج کردم فکر نمی‌کردم یک روزی او سردار سپه و یا روز بعد شاه مملکت بشود. برعکس در آن شرایط بحرانی و هرج و مرج که در هر گوشه ایران بلوایی برپا بود و قزاق‌ها در سرحدات و در قراء و قصبات ضمن محاربه با یاغی‌ها و عشایر متمرّد کشته می‌شدند، من به مردی شوهر کرده بودم که هر لحظه ممکن بود خبر مرگش را بیاورند.

حتی در همین شهر تهران که پایتخت مملکت بود امنیت نبود و خیلی از قزاق‌ها در ضمن زد و خورد با الوات و جاهل‌ها و دزدان و خلافکارها کشته می‌شدند.

ناامنی در تهران به اندازه‌ای بود که بعضی محلات مانند چاله میدان قرق اوباش و متمرّدین و متجاسرین بود و قزاق‌ها و گزمه‌ها جرئت نمی‌کردند به آن طرف بروند.

من در روزگاری زن رضا شدم که حقوقی که از قزاقخانه می‌گرفت کفاف

زندگی ما را نمی‌داد و به کمک مالی پدرم وابسته بودیم. پس حق داشتم در روزگار قدرت و شوکت رضا اجازه ندهم همسران جدید خود را به جایی بیاورد که من و فرزندانم در آن محل زندگی می‌کردیم. من شوهرم را دوست داشتم و هنوز منظره آن دیدار اولیه را که برای تکاندن درخت‌های توت به خانه ما آمده بود به خاطر دارم و بدترین خاطرات من مربوط به خروج اجباری رضا از کشور و جدایی افتادن بین ما است. من اوایل همراه با رضا به خارج رفتم ولی مجبور شدم او را تنها بگذارم و به مملکت برگردم.

علت چه بود؟ حالا عرض می‌کنم

کسانی که مادر هستند می‌دانند که نهایت آرزوی یک مادر این است که در کنار شوهر و فرزندان باشد. اما وقتی اجبار پیش بیاید که بین شوهر و فرزندان یکی را انتخاب کند مثل افراد مصلوب‌الاختیار نمی‌داند چه باید بکند.

موقعی که با رضا از کشور رفتم متوجه شدم نمی‌توانم از یاد محمدرضا لحظه‌ای آرامش خیال داشته باشم.

محمدرضا با آن سن و سال، که تازه جوان بود، شاه مملکت شده بود. شاه مملکتی که تحت تصرف قوای متفقین بود. شرایط مملکت ایران در آن موقع بسیار بحرانی و حساس و مخاطره‌آمیز بود، و من مداوم فکر می‌کردم که حالا محمدرضا در چه وضعی است و چه می‌کند؟ رضا که اضطراب و نگرانی روزافزون مرا می‌دید خودش حکم کرد که من به ایران بازگردم. من برگشتم و دیگر دیدار من با رضا به قیامت افتاد.

حالا اگر علاقه دارید یکی از خاطرات آن روزهای شوم را برایتان صحبت

کنم.



دکتر علی امینی نخست‌وزیر

از راست: سر تیب محمد حسین آیرم فرمانده تیب شمال، امیر لشکر حسین آقا خزاوی فرمانده لشکر شرق، امیر لشکر محمود آیرم فرمانده لشکر جنوب
رضا خان سردار سپه فرمانده کل قوا، رئیس الوزرا و وزیر جنگ، امیر لشکر عبدالله خان طهماسبی فرمانده لشکر آذربایجان و استاندار نظامی،
امیر لشکر محمود خان انصاری وزیر داخله، سر تیب مرتضی خان یزدان پناه فرمانده لشکر مرکز

اشغال ایران و تبعید رضا شاه

روز دوشنبه سوم شهریور ماه ۱۳۲۰ من در حمام قصر بودم که زهرا مشهدی سراسیمه وارد شد و با حیرت و وحشت از قول رادیو تهران اطلاع داد که الساعه قوای متفقین به ایران حمله و نواحی سرحدی را بمباردمان کرده‌اند. البته از چند ماه قبل رضا در صحبت‌های خصوصی گفته بود که انگلیسی‌ها فشار می‌آورند که ایران از بی‌طرفی خارج شده و به آلمان اعلان جنگ بدهد. قبل از اینکه بقیه ماجرای روز شوم سوم شهریور ماه ۱۳۲۰ را تعریف کنم باید عرض کنم که مدت‌ها بود انگلیسی‌ها مسئله حضور اتباع آلمانی را در ایران مستمسک قرار داده و ایران را متهم به همکاری با آلمان می‌کردند. یک نکته دیگر هم که باعث تحریک بیشتر انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها و قوای متفقین در حمله به ایران شد اظهارات نابخردانه «گوبلز» وزیر تبلیغات هیتلر بود.

گوبلز چند هفته قبل از حمله قوای متفقین به ایران در رادیوی برلن سخنرانی کرده و گفته بود: «ما شش هفته دیگر از طریق قفقاز به ایران خواهیم

رسید!»

بنده حالا برای اولین بار برای اطلاع تاریخ‌نویس‌ها عرض می‌کنم که رضا حاضر شده بود برای حفظ مملکت و جلوگیری از اشغال کشور اتباع آلمان را اخراج کند و به متفقین اجازه بدهد از طریق بندر شاهپور* در خلیج فارس راه‌آهن ایران را مورد استفاده قرار داده و نیرو و مهمات به بندر شاه در ترکمن صحرا (شرق دریای مازندران) برسانند.

در اینجا یک توضیح کوچک بدهم که راه آهن سراسری که در سال ۱۳۱۷ توسط رضا افتتاح شد از بندر شاهپور خلیج فارس شروع و به بندر شاه** در ترکمن صحرا - کنار دریای مازندران - متصل می‌شد. یعنی ما دو تا بندر معظم داشتیم. یکی در خلیج فارس و یکی در دریای مازندران.

در فاصله سالهای هزار و سیصد و هشت تا هزار و سیصد و بیست شرکت‌های آلمانی - مجارستانی - چکسلواکی - لهستانی و اوکراینی در ایران فعالیت می‌کردند که در رأس آنها کمپانی‌های معظم آلمان مثل زیمنس - آلمین الکتریسته - آ.ا.گ - گروپ - اشکودا را به یاد می‌آوردم.

آلمان در آن موقع یک قدرت صنعتی بزرگ بود و روز به روز هم صنایع آلمان پیش می‌رفتند. هر قدر صنایع آلمان پیش می‌رفتند، به همان اندازه هم بر دامنه فعالیت‌های اقتصادی آلمان در ایران اضافه می‌شد.

مسئلاً وقتی فعالیت شرکت‌های آلمانی زیاد می‌شد بر تعداد کارکنان آنها و اعضای خانواده‌شان هم افزوده می‌شد. مثلاً یادم هست که در شاهی (قائم شهر کنونی) رضا داده بود یک کارخانه بزرگ گونی‌بافی و یک کارخانه بزرگ نساجی

* بندر امام خمینی فعلی.

** بندر ترکمن امروزی.

ساخته بودند.

تکنسین‌های این کارخانجات آلمانی بودند که همراه اعضای خانواده‌شان در همان نزدیکی کارخانه زندگی می‌کردند و مردم محلی به آن قسمت از شهر «محلّه آلمانی‌ها» می‌گفتند. سر «رید بولارد» سفیر کبیر انگلستان در تهران همین مطلب را مستمسک قرار داده و مرتباً به کاخ می‌آمد و به جان رضا نق می‌زد که فعالیت آلمانی‌ها و عمال و جاسوسان آنها در ایران زیاد و بسیار خطرناک و باعث نگرانی دولت متبوع او گردیده است.

هر چقدر رضا توضیح می‌داد که این آلمانی‌ها فعالیت نظامی ندارند و مستخدم دولت ایران و تکنسین فنی کارخانجات هستند توی گوش «بولارد» نمی‌رفت و بولارد متصل حرف‌های خود را تکرار می‌کرد و معلوم بود انگلستان دنبال بهانه‌جویی است.

من مقداری از خاطرات منتشر نشده رضا را نزد خودم...*

در بخشی از این خاطرات مفصلاً مطالبی در مورد اشغال ایران نوشته است. بفرمایید این چند صفحه را بخوانید. خیلی جالب است. به خط خود رضا است...

عبدالحمین تیمورتاش حامل تاج پهلوی





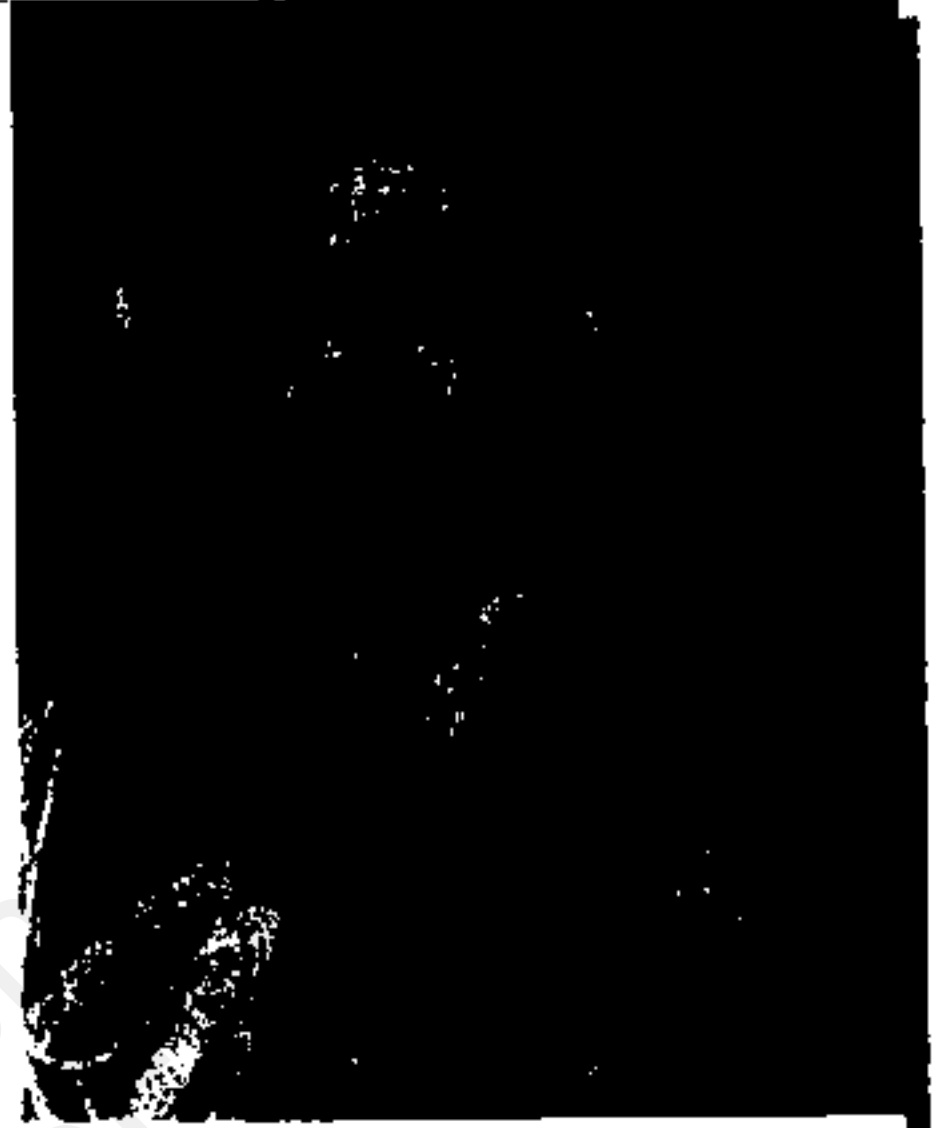
دکتر محمد مصدق (مصدق السلطنه)



محمد تقی بہار (ملک الشعرا)



نصیر عصار دبیر کل سنتو



ارتشبد از هاری



مراسمی از جشن‌های ۲۵۰۰ ساله

یادداشت‌های رضا شاه

«امروز دوازدهم مهرماه (۱۳۲۰) است. صبح سفیر کبیر انگلیس مطابق تقاضای قبلی نزد ما آمد و قدری در مورد جبهات جنگ قفقازیه صحبت کرد. گفتم تا آنجا که ما اطلاع داریم هنوز جنگ به نواحی قفقازیه نرسیده است. بولارد مجدداً تأکید کرد که چرا رسیده است! بولارد گفت شخص چرچیل به خوبی تشخیص داده است که با شکست و نابودی ارتش شوروی به وسیله مهاجمین آلمانی، دیگر دول متفق هرگز امید پیروزی نخواهند داشت، و چه بسا که ارتش هیتلر با یک ضربت کار انگلستان و متفقین او را یکسره نمایند. از این حرف‌های بولارد خوشم نیامد و مسیر صحبت را عوض کردم، اما بولارد مجدداً به سر حرف‌های اولیه خودش برگشت و گفت: حالیه مهم‌ترین فکر دولت انگلستان کمک رساندن به شوروی است و ما برای رساندن کمک‌های عاجل به شوروی سه راه در پیش داریم.»

اول راه «ولادی وستک» است. که این راه زیاد به درد نمی‌خورد چون هم مسیر آن دور است و هم نزدیک ژاپن متحد اصلی آلمان قرار دارد. راه دوم راه «آرخانگلسک» است که آن هم شش ماه از سال یخ بسته است و نمی‌شود روی آن حساب کرد!

سوم راه «ایران» است که بهترین و برجسته‌ترین راه به حساب می‌رود. چون متفکین می‌توانند کمک‌های خود را اعم از قوای نظامی و البسه و غذا و سایر مایحتاج و ملزومات در بنادر خلیج فارس پیاده کرده و از آنجا با راه‌آهن به بنادر دریای مازندران برسانند و از دریای مازندران با کشتی به دهانه ولگا و بندر استراخان و بادکوبه ببرند.

از این حرف‌ها مقصود اصلی بولارد معلوم می‌شود و آن این است که آنها می‌خواهند بی‌طرفی ما را نقص کند و ما را به حالت جنگ با آلمان بکشانند. موضوع بیطرفی ایران را به بولارد متذکر شدم. اظهار داشت که حالیه وضعیت جبهات جنگ به حالتی رسیده که بیطرفی معنا ندارد و ایران یا باید به آلمان اعلان جنگ بدهد و یا به متفکین!

ذیل سیزدهم مهر ماه ۱۳۲۰ می‌نویسد:

«امروز دریفوس سفیر کبیر دولت آمریکا شرفیاب شد و مطالبی اظهار داشت. منظور از ملاقات این بود که دنبال حرف‌های همکار انگلیسی خود را بگیرد و ما را وادار به اعلان جنگ به آلمان کند.

بعد از ظهر سفیر کبیر آلمان را خواستم. همراه با مترجم و وزیر خارجه آمد. موضوع فشار سفیران انگلیس و آمریکا را گفتم و اوضاع جبهات جنگ را جویا شدم.

سفیر آلمان آخرین خبرهای مربوط به جنگ را به اطلاع ما رساند و مسیر

پیشروی قوای آلمان را در روی نقشه نشان داد و علامت‌گذاری کرد. فهمیدم وضع به نفع آلمان پیش می‌رود.

به وزیر خارجه دستور دادم تا مدتی به سفرای آمریکا و انگلیس وقت شرفیابی ندهد، مگر خودم احضار کنم!

باز ذیل پانزدهم مهرماه می‌نویسد:

امروز سفیر کبیر اتحاد شوروی آمد. همراه خود یک نسخه از معاهده ۱۹۲۱ ایران و شوروی را هم آورده بود.

خلاصه صحبت او این بود که مطابق معاهده ۱۹۲۱ هر وقت ممالک دیگری وارد ایران شده و امنیت شوروی را به خطر بیندازد شوروی مجاز است قشون وارد ایران کند.*

سؤال کردم چه کشور ثالثی وارد ایران شده که شوروی احساس عدم امنیت می‌کند؟

جواب داد: آلمان‌ها!

گفتم: تعداد آلمان‌های مقیم ایران با اعضای خانواده‌هایشان سرجمع یک هزار نفر نمی‌شود. چطور است که شوروی با آن ارتش سرخ از هزار نفر آدم

* در فصل ششم از معاهده مسکو که در تاریخ ۲۶ فوریه ۱۹۲۱ بین دولتین ایران و اتحاد جماهیر شوروی منعقد گردیده آمده است: «طرفین معظمین متعهدتین موافقت حاصل کردند که هر گاه ممالک ثالثی بخواهند به وسیله دخالت مسلحانه سیاست غاصبانه را در خاک ایران مجرا دارند، یا خاک ایران را مرکز حملات نظامی بر ضد روسیه قرار دهند، و اگر ضمناً خطری سرحدات دولت اتحاد جماهیر شوروی و یا متحدین آن را تهدید نماید و اگر حکومت ایران پس از اخطار دولت روسیه شوروی خودش نخواهد این خطر را رفع نماید، دولت شوروی حق خواهد داشت قشون خود را به خاک ایران وارد نماید و برای دفاع از خود اقدامات لازمه را به عمل آورد.

دولت روسیه شوروی متعهد است که پس از رفع خطر بلادرنگ قشون خود را از حدود ایران خارج نماید.

بی‌سلاح و دست خالی که بیشترشان هم زن و بچه‌ها هستند احساس خطر می‌کند؟ حرفی نداشت. یک مشت مزخرفات سرهم کرد و موضوع جاسوس بودن آلمان‌های ساکن در ایران را پیش کشید و اسم چند نفر را آورد که به اعتقاد او جزو اس - اس هستند. آدمی به نام مایر را هم سرپرست آنها در ایران نام برد.

منظورش این بود که حضور این تعداد آلمانی در ایران به معنای نقض بیطرفی ایران است و خلاصه تندتر از سفیر انگلیس و آمریکا حرف زد. از طرز حرف زدنش خوشم نیامد. گفتم منبعه اگر کاری دارید فقط با وزیر خارجه تماس داشته باشید و مطالب خود را از طریق وزیر خارجه به عرض ما برسانید.

موقع رفتن تعمداً بی‌ادبی کرد و با منظوری که از صحبت‌هایش مشخص بود قصد تعرض دارد گفت: ارتش سرخ همین روزها پوزه هیتلر را به خاک می‌مالد و وقتی پوزه هیتلر به خاک برسد پوزه متحدانش هم همینطور! روس‌ها یک ذره از دیپلماسی انگلیسی‌ها و حتی آمریکایی‌ها را ندارند و نمی‌توانند مقصود خود را در دل محفوظ دارند. مثل بچه‌ها هر چه در دل دارند به زبان می‌آوردند. امیدوارم اوضاع جبهات به نفع آلمان باشد.

ایضا ذیل وقایع ۲۰ مهر ماه ۱۳۲۰ می‌نویسد:

امروز از طریق وزارت خارجه نامه وزارت خارجه شوروی را آوردند. شوروی‌ها یک نامه در دوازده صفحه بزرگ داده بودند که چه و چه و چه... مقدار زیادی اسامی آلمانی بود که خواسته بودند بدون فوت وقت از ایران اخراج شوند. مقداری هم از قراردادهای مربوط به خرید اسلحه از آلمان ابراز شکایت کرده بودند.

پدر سوخته‌ها اطلاعات زیادی در همه چیز دارند. قدر مسلم در اینجا یک عالمه جاسوس دارند آن وقت می‌گویند آلمان‌ها در اینجا جاسوس دارند! من نمی‌فهمم چطور انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها با آلمان از در جنگ درآمدند؛ در حالی که آلمان دارد با بالشویک‌ها می‌جنگد تا بساط کمونیست‌ها را جمع کند...»*

ذیل وقایع ۲۸ مهر ماه ۱۳۲۰ می‌نویسد:

امروز از سفارت آلمان شرفیاب شدند. آقای مایر هم بود که خیلی به او علاقه دارم. مرد نظامی استخوانداری است! حرف‌هایی که زدند خوشایند نبود و فوق‌العاده نگرانم کرد. از برلن چند تلگراف رمز داشتند. خلاصه کلامشان این بود که با دست خودمان راه‌آهن و پل‌ها و تونل‌ها و مستحذاتی را که با تحمل بدبختی زیاد ساخته بودیم منفجر و غیرقابل استفاده کنیم تا به دست نیروهای متفقین نیفتد. گفتم کدام آدم عاقل یک چنین کاری می‌کند. مایر گفت این یک دستورالعمل جنگی برای نیل به پیروزی است. آلمان‌ها می‌گفتند وجود این تأسیسات باعث می‌شود متفقین خاک ایران را اشغال کنند.

خیلی وحشت داشتند. من هم از وحشت آنها دچار شک شدم. به هر حال گفتم خطری ایران را تهدید نمی‌کند. ما بیطرف هستیم و متفقین نمی‌توانند بر خلاف منشور ملل ما را مورد حمله قرار دهند.

* احتمالاً منظور رضا شاه می‌تواند «فرانتس مایر» افسر برجسته اس. اس در سفارت آلمان در تهران باشد که متفقین خواستار اخراج او از ایران بودند.

«فرانتس مایر» پس از اشغال ایران به اسارت نیروهای متفقین درآمد.

«مایر» نامه هیتلر را به من داد که در آن تقاضا شده بود پل‌های مهم را خراب کنم و راه‌آهن را از حیث ارتفاع بیندازم. اینطور که آلمان‌ها اطلاع می‌دهند قوای متفقین نقشه دارد به ایران حمله کند. گفتم

اگر چنین بود مأموران سرحدی ما مطلع می‌شدند.

آلمان‌ها گفتند مأموران شما معتاد به افیون هستند و در خواب غفلت بسر می‌برند.

اگرچه خودم را از این حرف ناراحت نشان دادم اما از شهامت و راستگویی اعضای سفارت آلمان خوشم آمد. این حرف درست است. بیست سال است می‌خواهم این مملکت را درست کنم نمی‌شود. یکی از بدبختی‌ها همین افیون است که همراه با چای غلیظ و تنباکو سه تفریح (!) مورد علاقه و عشق ایرانی جماعت است!

به آلمانی‌ها گفتم سلام مرا به شخص پیشوا برسانند و اطمینان بدهند که خطری متوجه ایران نیست و سفرای شوروی، آمریکا و انگلیس در شرفیابی‌هایی که داشته‌اند هیچ مطلبی در مورد قصد حمله به ایران نگفته‌اند. سفیر کبیر آلمان گفت که برلن اطلاع دقیق دارد که شوروی‌ها چندین هواپیما در عشق‌آباد آورده‌اند و چون در آن نواحی میدان جنگی وجود ندارد از این هواپیماها برای بمباردمان ایران استفاده خواهد شد.

حرف‌هایی هم در مورد آوردن کشتی جنگی به دریای مازندران و گردآوری قوای ارتش روس در آستارا و نزدیکی‌های ماکو زدند.

سرجمع باید بگویم که حرف‌هایشان آدم را نگران می‌کند. فردا باید دولت را بخواهم تا در این خصوص مجادله کنیم...»

اصولاً این «بولارد» کینه و عناد مخصوصی با ایران داشت و در اوایل سال

۱۳۲۰ رضا به وزارت خارجه دستور داده بود تا با مقامات لندن صحبت کنند و دیپلمات دیگری را به جای بولارد بخواهند.

وزارت خارجه چند بار به لندن فشار آورد اما انگلیس‌ها جواب دادند که «بولارد» مورد تأیید شخص چرچیل است. حقیقت این بود که لندن دنبال بهانه‌جویی بود. دولت انگلستان، و یا بهتر بگوییم شخص چرچیل به خوبی تشخیص داده بود که با شکست و نابودی ارتش سرخ به وسیله مهاجمین آلمانی، دیگر امید پیروزی در جنگ را دول متفق نخواهند داشت، و چه بسا که ارتش هیتلری با ضربت دیگر کار انگلستان و متفقین او را یکسره نماید.

چند لحظه بعد از آنکه شوهرم رضا (شاه) از هجوم سربازان متفقین به مرزهای شمالی و جنوبی ایران مطلع گردید فوراً سفرای آمریکا، شوروی و انگلستان را به دربار احضار کرد و در مورد دلیل حمله آنها توضیح خواست. رادیو تهران هم مرتباً خبرهای مربوط به هجوم نیروهای متفقین را پخش می‌کرد و باعث وحشت مردم می‌شد.

رضا به رادیو دستور داد از پخش خبرهای هجوم خودداری کند. بنابراین رادیو بجای پخش اخبار جنگ مردم را به حفظ انضباط و رعایت اصول شهروندی دعوت می‌کرد. اما مردم که می‌دیدند برنامه رادیو با برنامه‌های روزهای قبل فرق دارد بیشتر به وحشتشان اضافه می‌شد. آن موقع همه مردم رادیو نداشتند و رادیو متعلق به طبقات اشراف و ثروتمندان بود.

در همین تهران خیلی از خانه‌ها برق هم نداشتند تا چه برسد به رادیو! آنهایی که رادیو داشتند بیشتر به برنامه‌های رادیو دهلی و رادیو بی‌بی‌سی گوش می‌دادند که به زبان فارسی برای ایران برنامه پخش می‌کردند. شاید باورتان نشود که ما خودمان هم در دربار اطلاعات و اخبار مورد نیازمان را از رادیو دهلی، رادیو لندن و رادیو برلن می‌گرفتیم. این سه رادیو به زبان فارسی

برنامه داشتند.

رادیو دهلی و رادیو لندن خبر می‌دادند که نیروهای انگلیس و روس از شمال و جنوب به ایران حمله کرده و مشغول پیشروی هستند. حتی اطلاع می‌دادند که بندر شاهپور و بندر خرمشهر را هم متصرف شده‌اند و نیروهای انگلیسی از خانقین (عراق) گذشته و وارد قصر شیرین شده‌اند. در آن زمان کل مملکت هندوستان (و پاکستان امروزی) و کل مملکت عراق و سوریه و لبنان و... تا مرز عثمانی (ترکیه) زیر پرچم انگلستان بود و فقط ایران استقلال داشت.

دو روز بعد که معلوم شد پخش نکردن اخبار جنگ موجب بروز شایعات مخاطره‌آمیزی شده است رضا به رادیو دستور داد مجدداً اخبار جنگ را پخش کند.

اخباری که به تهران می‌رسید تکان‌دهنده بود. روز چهارم شهریور نیروهای انگلیسی که از عراق آمده بودند و نیروهای هندی زیر پرچم انگلستان مناطق نفت‌خیز جنوب کشور را تصرف کردند و ناوگان جنگی انگلستان همه تجهیزات جنگی ایران در خلیج فارس را عراق و نیروی دریایی ایران را نابود کرد.

سرتیپ بایندر که خیلی آدم وطنخواهی بود و فرمانده نیروی دریایی ایران بود در برابر انگلیسی‌ها مقاومت کرده و در همان ساعات اولیه شهید شده بود.

شوهرم رضا (شاه) در طول مدت سلطنت خود که بیست سال طول کشید خیلی تلاش کرد ارتش منظم و قوی برای ایران درست کند اما متأسفانه این ارتش در همان ساعات اولیه حمله متفقین تار و مار شد. فرماندهان ارتش در سرحدات که دیده بودند توان مقاومت در برابر قوای متفقین را ندارند خودشان از جلو فرار کرده و سربازها هم از پشت سرشان!

فرماندهان ارتش که تا آن روز در برابر رضا ضعیف و زبون و ذلیل بودند و چکمه‌های رضا را ماچ (!) می‌کردند ناگهان دارای دل و جرئت شده و شهادت

مخالفت با رضا را پیدا کردند! همان روز حمله متفقین رضا دستور داد جلسه هیئت دولت و جلسه شورای عالی جنگ تشکیل شود تا در باب مقاومت و محاربه با ارتش متفقین تصمیم‌گیری شود.

انطور که رضا با ناامیدی برایم تعریف کرد؛ در این جلسه رجال سویل (وزرای دولت) می‌گویند که ما از امور نظامی و جنگ اطلاعات نداریم و نمی‌توانیم اظهار نظر کنیم (۱) و به این ترتیب خودشان را بکلی از بحث جنگ کنار می‌کشند. فرماندهان ارتش هم که تا آن روز برای گرفتن پول و بودجه و امکانات و درجه و سایر امتیازات مرتباً شعار می‌دادند که ارتش ایران چنین و چنان است و می‌تواند جلوی همه نیروهای همسایه را سر کند با کمال وقاحت و بی‌شرمی آب پاکی را روی دست رضا ریخته و به او می‌گویند کاری از دست ارتش بر نمی‌آید و باید تسلیم شد!

رزم‌آرا و سرتیپ عبدالله هدایت هم با شدت و حرارت استدلال می‌کنند که ارتش ایران حتی نمی‌تواند یک ساعت مقاومت کند! رضا کمی بحث و تحقیق و سؤال و جواب می‌کند و متوجه می‌شود که فرماندهان ارتش در تمام این سالها برای آنکه اسلحه‌ها کثیف نشوند و یا معیوب نشوند و مهمات خرج و حیف و میل نشود چوب‌دستی به جای تفنگ به دست سربازها می‌داده‌اند و سربازها با چوب دستی و تفنگ‌های بدلی مشق می‌کرده‌اند!

همچنین به رضا می‌گویند که ارتش مهمات کافی که ندارند هیچ (۱) حتی برای دو روز آذوقه هم در انبارهایش نیست!

هنوز بحث ادامه داشته که از سرحدات خبر می‌آورند سربازان در پادگان‌های خراسان و سرخس و نواحی مرزی تفنگ‌های خود را گذاشته و فرار را بر قرار ترجیح داده‌اند! در همین جلسه آهی وزیر دادگستری که گویا از طرف انگلیسی‌ها مأموریت داشته است به رضا می‌گوید بهترین کار این است که دولت

عوض شود و ذکاءالملک فروغی کابینه تشکیل بدهد!
 رضا متوجه می‌شود که این پیشنهاد از طرف انگلیسی‌ها است. شاید حدود هفت هشت سال بود که رضا حتی حاضر نمی‌شد فروغی را ببیند. فروغی وابسته به سیاست انگلیس بود و از ملکه انگلستان مدال و عنوان داشت. رضا به نصرالله انتظام رئیس کل تشریفات شاهنشاهی دستور می‌دهد فوری فروغی را مطلع کند.

موقعی که انتظام سراغ فروغی می‌رود مشاهده می‌کند فروغی به حال نزار در بستر بیماری افتاده است و در همان حال با تلفن دارد به انگلیسی صحبت می‌کند. تلفنش که تمام می‌شود به انتظام می‌گوید همین الساعه داشتم با سفیر انگلستان حرف می‌زدم کار اعلیحضرت شاه تمام شد. باید بروم!

انتظام می‌پرسد کجا بروم؟ می‌گوید به تبعید!

فروغی با آنکه به شدت بیمار بود همراه انتظام به کاخ آمد و با رضا ملاقات کرد. قبل از اینکه رضا حرفی به فروغی بزند فروغی می‌گوید که شوروی و آمریکا ابراز علاقه کرده‌اند که در ایران جمهوری اعلام شود و بساط سلطنت پهلوی جمع شود اما انگلستان به نفع سلطنت پهلوی موضع‌گیری کرده و شخص چرچیل گفته است که جمهوری برای ایران زود است. حالیه انگلیسی‌ها قصد اخراج اعلیحضرت (رضاشاه) را دارند. بنابراین خوب است برای حفظ پرستیژ خود اعلیحضرت شاه به نفع فرزندشان از سلطنت کناره‌گیری کنند و اینطور نباشد که انگلیسی‌ها اقدام کنند!

رضا می‌گوید که مایل هستی کابینه تشکیل بدهید.

فروغی فوراً می‌پذیرد و می‌رود تا کابینه جدید را تشکیل دهد.*

* محمد علی فروغی در سال ۱۲۵۴ شمسی متولد، و پس از مرگ پدرش به «ذکاءالملک» ملقب

در این شرایط فروغی نخست‌وزیر شد، و رضا فرماندهی کل قوا و بخصوص فرماندهی دفاع از تهران را به ولیعهد محول کرد. این مذاکرات بین رضا و فروغی یک ملاقات تشریفاتی بود. چون مأموران خفیه اداره کارآگاهی خبر آوردند که قبلاً «اسمیرنوف» سفیر شوروی و سررید بولارد (سفیر انگلستان) و «دریفوس» سفیر آمریکا به خانه فروغی رفته و با او مذاکرات مفصل به عمل آورده و فروغی را به قبول نخست‌وزیری و تشکیل کابینه ترغیب، و از حمایت کشورهای متبوع خود مطمئن ساخته بودند.

فروغی از روز بعد شروع به کار کرد ولی با وجود آنکه انگلیسی‌ها با نخست‌وزیری او موافق بودند معهداً برای آنکه رضا را تحت فشار بگذارند وسیله ایادی خود در میان مردم شایعاتی پراکنده می‌کردند. بطوری که تهران تبدیل به یک شهر سرسام زده شد و شایعه قحطی، بمباران شهر و تجاوز سربازان آمریکایی و انگلیسی به زنها و دخترها پس از رسیدن به تهران، چنان باعث

→

گردید. جد اعلای او از یهودیان بغداد بود که برای تجارت به ایران آمد و در اصفهان سکونت گزید. شهرت او به یهودی بودن، به ویژه پس از رسیدن به نخست‌وزیری در شهریور ۱۳۲۰ با این شعر در کوچه و بازار بر سر زبانها افتاد.

چون به دوران رضا شاه پلید	تازه شد منطق الملک عقیم
لاجرم از پس او بر سر خلق	یک جهود آمد و گردید زعیم
به فروغی نستوان داشت امید	که جهود است و جهود است لثیم

پدر فروغی، محمدحسین ذکاءالملک متخلص به فروغی، از معاریف فرهنگی زمان خود به شمار می‌رفت. او تحت تأثیر ملکم خان از پیشکسوتان ترویج فرهنگ غربی و فراماسونی در ایران شد. میرزا محمدعلی در چنین مکتبی تربیت شد و به نوبه خود به یکی از برجسته‌ترین متفکرین غربگرا و بزرگ فراماسون ایران تبدیل شد.

در باره شهرت یهودی بودن فروغی این شعر مرحوم ملک‌الشعراء بهار نیز مورد توجه است:

شاهانم از خبث فروغی خبثت	خون می‌کند این جهود ناکس جگرت
--------------------------	-------------------------------

«پانیک» شد که نمونه آن را نمی‌توان در تاریخ به یاد آورد.

در این اوضاع بلبشو هیئت دولت تصویب کرد که رضا استعفا کند. متن استعفا را فروغی به خط خود نوشت و رضا امضاء کرد. رادیو دهلی و رادیو لندن هم برنامه پخش می‌کردند و خواستار رفتن رضا از ایران می‌شدند. رادیو دهلی مرتب این شعر را می‌خواند:

«گر می‌فروش حاجت رندان روا کند
ایزد گنه ببخشد و حاجت روا کند»
اهل فن این شعر را اینطور معنی می‌کردند که اگر رضا شاه برود کارها درست می‌شود. شب شنبه هشتم شهریور ماه اوایل شب بود که شهرت دادند شصت هزار سرباز انگلیسی به طرف تهران حرکت کرده‌اند، که توحش خاصی سراسر شهر را گرفت و همگی اهل تهران آماده فرار شدند و مختاری (رئیس شهربانی) این موضوع را با ارشدهای شهربانی به میان گذاشت و قریب به نصف شب بود که یک عده عمله از مأمورین راه با بیل‌های خود با یک کامیون از جلوی پاسگاه امنیه ینگلی امام عبور می‌نمودند، امنیه‌ها آنها را ارتش سرخ و بیل‌های آنها را سرنیزه تصور کرده و به مرکز گزارش کرده بودند!

در تعقیب این خبر سروان مالک رئیس کلانتری ۵ معلوم نشد روی چه مدرکی گزارش داد که روس‌ها وارد ایستگاه راه‌آهن شدند که این اخبار دست به هم داده تهران را به طرف اصفهان به حرکت درآورد که معلوم شد همه این خبرها دروغ بوده، ولی تحت تأثیر همین اخبار، ستاد جنگ تا قم رفت و مختاری به اتفاق سرلشکر افخمی تا کرمان رفتند که روز نهم ستاد به مرکز مراجعت و روز شانزدهم هم مختاری مراجعت نمود. خلاصه عصر روز ۲۵ شهریور قرار بود وکلای مجلس شورای ملی به کاخ سعدآباد بیایند و با رضا شاه ملاقات کنند که صبح آن روز رضا بطور غیر منتظره به شهر می‌رود و یک سر به منزل فروغی که معروف بود مریض است وارد می‌شود و می‌بیند فروغی دارد پای تلفن با یک مقام خارجی صحبت می‌کند و موضوع صحبت راجع به رفتن رضا از مملکت می‌باشد!

قطر دگر قریباً ادا خواهد شد

PARSIAH FABRIZ ONLY

نمونه‌ای از اسکناسهای بانک شاهنشاهی ایران که بر چیده شد، بانک مزبور در طول فعالیت خود در زمان پادشاه فقط بکنوع اسکناس به چاپ رسانید.

نمونه‌ای از سری دوم اسکناسهای بانک ملی ایران که در ۱۳۱۲ به چاپ رسید و امضای عبدالحمین هژیر مفتش دولت و حسین علا رئیس هیئت مدیره و والتر هرشیش هریت مدیر عامل پای آن دیده می‌شود. سری اول اسکناسها با امضای دکتر علی هلامیر مفتش دولت و دکتر کورت لیندنپلات بود.